



به خانه که رسیدم ، پدرم چشمهایش را بسته ، و تاگلو در صندلی دسته‌دارش فرو رفته بود . از صورت باریک و خشکیده‌اش که در جاهای تراشیده‌کیودی می‌زد حقارت و اطاعت می‌بارید .

بی‌آنکه جواب سلامم را بدهد ، یا چشمهایش را باز کندگفت :

«اگر زن عزیزم ، مادرت ، زنده بود از غصهٔ این روش زندگی تو دق می‌آورد . خدائی شد که زودتر مرد .»

آن‌گاه چشمهایش را باز کرد و گفت : «بیچاره ، بگو ببینم تکلیف من با تو چیست» پدرم پشت حرفش را گرفت :

«آخر برای خودت چه فکری داری ؟ جوانهای هم سن تو در این ملک مقاسی

آنتون چخوف نویسندهٔ نامدار روس در قطعهٔ زیر یکی از اساسی‌ترین برخوردها را میان پدر و فرزندشان می‌دهد . پدر چخوف مانند بسیاری از والدین ما، به جای اینکه به علاقه و ذوق فرزندش توجه داشته باشد و دریابد که پسرش حالا دیگر ۲۰ سال دارد و برای خودش سردی شده ، او را به خاطر نافرمانی از عقیده و سلیقهٔ خود کتک می‌زند .

در نتیجهٔ چنین رفتاریست که می‌بینیم این انسان شریف و نویسندهٔ بزرگ از پدر به تلخی یاد می‌کند . باز می‌بینیم با آنکه با خواهرش اصلا هم عقیده نیست، با او بهترکنار می‌آید و رفتاری مهربانانه دارد .

همچنین ، می‌بینیم که پس از صدسال ، این داستان هنوز همان تازگی غم‌انگیزش را دارد .

دارند ، سرشناس شده‌اند ، اما تو چه ؟  
بفرما: یک جوان روزمزدگدا ، آن هم سربار  
من ، »

سپس ، مثل همیشه صدایش بلند شد  
که جوانهای اسروزی را بی‌ایمانی ،  
ماتریالیسم و خود بینی نیست و نابود کرده  
است ، باید در این انجمنهای تئاتر را که  
سبب برگشتن جوانها از راه دین و وظیفه شده  
است ، گل گرفت .

من توی هم رفتم و بی آنکه از این  
گفتگو انتظار خوشی داشته باشم گفتم :  
« خواهش دارم به حرفهایم گوش کنید ،  
آن چیزی که شما اسمش را می‌گذارید شغل  
یا مقام ، بستگی دارد به ثروت و سواد .  
اما فقیر و بیچاره‌های بیسواد با کار بدنی نان  
در می‌آورند ، نمی‌دانم برای چه من باید از  
از این رسم استننا باشم . »

پدرم از روی خشم گفت :

« وقتی تو از کار بدنی حرف می‌زنی ،  
موضوع احمقانه و مبتذل می‌شود پسرۀ نادان  
بدان که بیرون از کار بدنی ، روح  
آسمانی و آتش مقدسی در نهاد تست ،  
که وجه امتیاز تو از الاغ و خزنده همانست ،  
و همانست که تو را تا ملکوت آسمان بالا  
می‌برد ، جد بزرگ تو ، سرتیپ بود ، پدر بزرگ  
تو شاعر و سخنور بود ، لقب نجابت هم داشت ،  
عموجانت مربی و معلم بود ، و بالاخره من که  
پدرت هستم ، معمارم . آیا آتش مقدسی را  
که خانواده‌ات پشت اندر پشت به تو سپرده‌اند  
باید اینطور خاموش کنی ؟ »

به او گفتم :

« حقیقت آن است که ، امروزه میلیونها  
آدم ملزم به کار بدنی هستند .  
» خوب باشند ، آنها به درد کار دیگری



نمی‌خورده‌اند ، هر که باشد ، حتی یک  
بیش‌عور تمام‌عیار با یک جانی ، می‌تواند به  
کار بدنی بپردازد ، این نوع کار برای غلام  
و آدم وحشی ساخته شده است ، در صورتی که  
آتش مقدس جز به زبدهٔ مردم بخشوده نشده  
است .

ادامهٔ این‌گفتگو بیهوده بود . پدرم  
زیاد به خود عقیده داشت و تنها دلیل و برهان  
خودش را قبول می‌کرد . وانگهی این راهم  
خوب می‌دانست تنفری که از کار بدنی ابراز  
می‌داشت کمتر به خون و اوصالت مربوط بود ،  
و بیشتر از این ترس پنهان بود تا مبدا من  
کارگر بشوم و صدایش در همهٔ شهر پیچد .  
عمده این بود که رفقای من که مدتی بود  
دانشگاه را تمام کرده بودند حالا سری از  
توی سرها در آورده بودند ، (مثلا پسر رئیس  
بانک دولتی حالا معاون دبیرستان شده بود .)  
ومن که تنها پسر خانواده‌ام بسوادم ، هنوز  
هیچ کاره .

ادامهٔ گفتگو بیهوده و ناگوار بود ، باوجود این  
نشسته بودم و آهسته‌آهسته جواب می‌دادم ،  
به این امید که بالاخر شاید چیزی دستگیرش  
بشود .

مطلب پرواضح و ساده بود، منظور غیر از  
از این نبود که من لقمه نانی به کف آورم ،  
اما به این موضوع روشن توجه نمی‌شد ، و  
جمله‌های دل‌انگیز آتش مقدس و عموجان  
(شاعر فراموش شده‌ای که اشعار غلط و بدی  
می‌ساخت ) به خورد من داده می‌شد . با  
خشونت مرا بیمخ و بیشعور خطاب می‌کرد ...  
در حالی که خیلی کوشیدم مطلب را به  
او حساسی کنم ، باهمهٔ اینها ، من پدر و  
خواهرم را دوست دارم ، و از دوران کودکی  
عادت کرده‌ام با آنها مشورت کنم ، - عادت

که شاید هیچگاه از سرم نخواهد افتاد - بجا  
یا بیجا ، از دردمس دادن به آنها دچار این  
ترس می‌شوم که نکند دچار فشار خون شود .  
به او گفتم :

«در یک اتاق خفه نشستن ، رونویس  
کردن و سواد برداشتن ، همسر ماشین تحریر  
شدن ، شرم‌آور و کشنده است . در این چه  
چیزی از آتش مقدس نهفته است ؟»  
پدرم گفت :

«هرچه باشد ، این کار فکری است ،  
خوب ، بس کن ، مطلب را همینجا تمام کنیم...  
هرگاه تو کار اداری قبول نکنی ، و به این  
تمایلات سخیف ادامه دهی ، من و دخترم ،  
از تو ترک علاقه خواهیم کرد ، و به  
خداوندی خدا سوگند ، از ارث محروم  
خواهم کرد .»

از روی منتهای صداقت و برای نشان  
دادن پا کیزگی اصولی که می‌خواستم دنبال  
کنم اظهار داشتم :

«موضوع ارث هم برای من اهمیت  
ندارد ، از هم‌اکنون من از همه‌اش چشم  
می‌پوشم . « نمی‌دانم برای چه ، و بی آنکه  
هیچ انتظارش را داشته باشم ، این حرفها  
به نظر پدرم توهین آمیز آمد ، آتشی شد و با  
صدای زنده‌ای فریاد کشید :

«احمق ، بی‌سروپا ، اینطور با من صحبت  
نکن ، ( و به تندی با یک حرکت ماهرانه و  
عادی دو تا کشیده چپ و راست به گوشم زد)  
داری خودت را گم می‌کنی ؟ »

در زمان بچگی ، پدرم هروقت سرا می‌زد ،  
بایستی خودم را راست نگهدارم و به صورتش  
نگاه کنم . پدرم سردی پیروباریک بود ، اما  
عضلات لاغرش کم از تسمه نبود ، چون  
هروقت می‌زد زیاد درد می‌آورد .

پس پسکی به سرسرا رفتیم ، بعد چتری را برداشت و چند ضربه به سروکولم زد . در همین لحظه ، خواهرم در سالن را باز کرد ببیند چه خبر است ، اما از روی وحشت و دلسوزی برگشت و بی آنکه برای پشتیبانی از من کلمه‌ای بر زبان بیاورد ، راهش را گرفت و رفت .

به نظر خودم ، جوان زورمندو پر بنیه‌ای بودم که سختترین کارها از دستم برمی آمد . یک زندگی یکنواخت غذاهای زنده، گند و بوی محیط ناهنجار ، با خیال دائمی پول در آوردن و نان پیدا کردن در انتظار من بود . که می‌داند ؟ شاید در آینده ، روز هایی که از سرکار ، از خیابان بزرگ‌اعیانی به خانه باز می‌گردم ، بسا که به حال مهندسی که با کار فکری اسرار معاش می‌کند ، حسرت بخورم ؟ .

ولی از فکر همه این ناکامیهای آتی ، خوشحال بودم . سابقاً در خصوص کار آزاد فکرها کرده بودم . خود را معلم مدرسه ، پزشک یا نویسنده انگاشته بودم ، اما اینها فقط فکروخیال شد . تمایل به سرگرمیهای فکری - از جمله تئاتر ، وبلند خوانی برای جمع - تا حدعشق در من بالاگرفته بود ، ولی نمی‌دانم که بضاعت کار فکری را داشتم یا نه .

اشتغال من ، چه در محیط تحصیلی و چه در خدمت اداری ، نه تلاش مغزی می‌خواست نه ذوق ، نه استعدادفطری ، نه قوه ابتکار و آفرینندگی ، برعکس کارم درست حکم ماشین را داشت . این‌گونه فعالیتها را من کاردستی هم پابین ترمی‌دانم . این نوع کارها را پست می‌شمارم و آنی هم باور نمی‌کنم که چنین فعالیتی بتواند عذر

خواه بیکارگی و لاابالیگری در زندگی باشد ، چراکه این خود جز فریب ، و صورتی از بیکارگی نیست . چه بسا من هنوز معنای کار فکری حقیقی را نفهمیده‌ام چیست ....

هواکم کم تاریک می‌شد و ستارگان چشمک زنان در آسمان آشکار می‌شدند . پدرم ، در حالی که خواهرم زیر بازویش را گرفته بود و به سلام مردم جواب می‌داد ، با کلاه کهنه دراز لبه بلندش ، آهسته آهسته از آنجا گذشت . با همان چتری که مرا زده بود آسمان را به خواهرم نشان داد و گفت : «نگاه کن ، به آسمان نگاه کن . کوچکترین ستاره‌ها برای خود دنیایی است . بشر چقدر در برابر دستگاه جهان کوچک و ناچیز است .»

این را طوری گفت که گویی از کوچکی، بینهایت به خود می‌بالد ، و یا آن همه پستی برایش بسیار خوشایند است . این مرد چرا اینطور بود ، بدبختانه تنها معمار شهر هم او بود و به همین جهت از پانزده یا بیست سال به این طرف ، آن طور که من خبر داشتم ، حتی یک بنای قابل رؤیت هم به شهر اضافه نشده بود . وقتی از پدرم نقشه ساختمان می‌خواستند ، ابتدا اتاق و سالنی می‌کشید بعد اتاق ناهار خوری ، و اتاق بچه‌ها ، و بعد هم دفتری به آن می‌افزود و دست آخر این اتاقها را به زور چند در به هم وصل می‌کرد : ناچار همه به هم راه پیدا می‌کردند ، با دوسه در اضافی . ظاهراً پدرم مرد خرفتی بود که عقلش بیش از این قد نمی‌داد .

خانه‌هایی که به دست پدرم بنا شده بود از دم مثل هم بود ، نمی‌دانم چرا ، از دیدن این ساختمانها ، به یاد کلاه لبه بلند و پس

گردن زنده ولاغر پدرم می افتادم ... مردم به مرور زمان به بی ذوقی پدرم خوگرفتند ، سلیقه او معمول و شیوه معماری ما شد .

همین سبک را ، پدرم در زندگانی خواهرم رسوخ داد ، زمانی که هنوز خواهرم کوچک بود ، پدرم با حرفهایی که از ستارگان ، حکمای قدیم ، نیاکان ما و توضیحات دور و دراز در باره حقیقت زندگی یا وظیفه می زد سرگشته اش کرده بود . حالا هم که بیست و شش ساله بود پدرم همین شیوه را ادامه می داد و اجازه نمی داد که خواهرم بازویش را جزا به دیگری بدهد ، به این خیال که دیر یازود ، جوان برازنده ای پیدا خواهد شد ، که به ملاحظه صفات خصوصی پدرم ، از دخترش خواستگاری کند . کلتوپاترا ، پدرمان را می پرستید ، از او حساب می برد ، و ایمان داشت که او هوش فوق العاده ای دارد .

یکی از اتاقهای خانه مال من بود . اما خودم توی حیاط ، در بستویی به سرمی بردم ، که پشت یک انبار آجری قرار داشت و در قدیم برای نگاهداری زین و برگ اسبان ساخته شده بود . برای همین گل میخهای چوبی بلند در دیوارها کار گذاشته بودند . این بستو اکنون بی حاصل افتاده بود و پدرم از سی سال پیش روزنامه هایش را سه ماه به سه ماه تا زده آنجا چیده بود ، کسی هم نمی دانست برای چه ، قدغن کرده بود کسی دست به آنها آنها بزند .

با بسربردن در بستو ، چشم پدرم و مهمانهایش کمتر به روی من می افتاد . انگار با چشم پوشی از یک اتاق شایسته ، و قطره رفتن از نشستن بر سر سفره پدر ، سرکوفتهای او ، که من سربارش هستم ،

کمتر خوارم می کرد .

خواهرم شبها منتظرم می شد . پنهان از پدر تریشهای گوشت سردگوساله و یک تکه نان برایم می آورد . جمله هایی مثل «پول رویول می رود» ، «قطره قطره دریا میشود» و مانند آن ... در خانه ما نقل سرزبانها بود . خواهرم که زیر بار این گونه حرفهای خنک له شده بود ، تنها کوششی که داشت زدن از مخارج بود . روی همین حساب خوراکیهای بد به خورد ما داده می شد .

آن شب وقتی خواهرم بشقاب را روی میز گذاشت ، روی تختم نشست و سربه گریه نهاد . «چرا با ما این جور می کنی ؟»

صورتش را پنهان نکرد . دانه های اشک روی سینه و دستهایش ریخت ، در دو اندوه از سیمایش آشکار بود . روی بالش من افتاد و زارزار گریست ، همه بدنش می لرزید ، با صدای بلند گریه می کرد .

گفتم :

«خواهر ، توجه کن ،»

از گریه های تو دلم سرد و گرفته شد .

درست در این گیرودار نفت چراغ کوچک هم پاک ته کشید . انگار دستی دستی نقشش را خالی کرده بودند ، قتیله اش دود می زد ، و چیزی نمانده بود که خاموش شود . گل میخهای دیواری تناسباتر به نظر می رسید و سایه شان روی دیوار به رقص درآمده بود .

خواهرم همچنان که سرپا می شد ، گفت : «به ما رحم داشته باش ، پدرم بی نهایت غمناک است ، من هم از این بابت سخت پکر هستم ، دارم دیوانه می شوم .»

هق هق کنان دستهایش را به سمت

بقیه در صفحه ۴۸

را که از مقاومت و سرسختی های مادی دسته اول و یادسته دوم ایجاد میگردد ظاهر می سازد. اما وقتیکه روح تعالی میپذیرد و چشم می گشاید موانع مادی از بین می رود و همه چیز به خوشی میل و علاقه به بهزیستی متمایل میگردد کسه زیاترین و ارزشمندترین چیزهاست.

«آوای زندگی بخشی» و اینطور توجیه می کند «کسیکه پیوسته به اخلاقیات شهر توجه میکند میتواند ثابت کند که این احساس برای بهبود وضع کمون و جمع از جانب فرد بسوی اجتماع میباشد و اثر حاصله از ترکیب این دو حرکت ارتعاشی

اجتماع . اخلاقیات بسته جز فشار و قیود لزوم منافع شخصی نیست ولی این دیگر جان سپاری است، جوابگوئی به خارج است، پاسخگوئی به محیط است «برانگیختن سعی کردن» و « ضرورت و احتیاج به تحرک» میان این دو اصل آقای «برگسون» اختلافی مشاهده می کند .

## تیر ماه

استفاده کرد .  
اداره کل امور تربیتی وزارت آموزش و پرورش همه ساله در فصل تابستان گروهی از دانش آموزان برگزیده و ممتاز را تحت شرایطی در این اردوها و تفرجگاهها شرکت میدهد اینک سابقه امر دال بر امکان تحقق این آرزوی جوانهاست و بدون تردید نتایج حاصله از این خدمت رضایتبخش عمومی در پرورش نیروی انسانی و در تکامل نفوس جوانان جامعه ثمرات مفیدی ببار خواهد آورد و شوق و قریحه دانش آموزان جوان را در کار درس و مدرسه صد چندان خواهد کرد .

تاریک و فشرده و آلوده بدود و غبار است و برای رفع خستگی و تفریح و تفرج بهیچوجه مناسب - نمیشاند .  
بفضل و برکت آفریدگاری در همه گوشه و کنار سرزمین ملی ما نقاط خوش آب و هوا و با صفسا و طراوت بعد و فور وجود دارد و با اندک مایه اتماسی میتوان از برکات این موهبتهای خدادادی برای تأمین سلامت ذهنی و روحی فرزندان جوان جامعه

## شغل آینده فرزندان

من دراز کرد و پرسید : «آخر عاقبت تو چه خواهد شد ؟ ... از تو خواهش می کنم ، تمنا دارم ، تو را به خاک مادرمان قسم ، برگرد به سرکارت ، احساس کردم که دارم سست می شوم ، گفتم :  
«کلثویاترا ، نمی توانم ، نمی توانم ،»  
خواهرم بازگفت :  
«برای چه ؟ اگر با رؤسای خود نتوانسته ای بسازی ، بی کار دیگری بگرد .

چرا در راه آهن نروی ؟ آنجا قبولت می کنند ، تو را به خدا ، فکر کن ، تمنا می کنم ، فکر کن ،»  
باز کمی دیگر صحبت کردیم و تسلیم شدم . گفتم استخدام در راه آهن هیچ به فکرم نیامده بود و حاضرم اقدام کنم . او از خوشحالی لبخند زد ، دست مرا با چشمان اشک آلود فشار داد و باز به گریه افتاد ، گریه ای که بند نمی آمد . من هم بی نقت چراغ به آشپزخانه رفتم ....